**از وقایع جنگ جهانی اول**

**رضازاده، علی**

ستوان یکمی داشت ارمنی بود و به لهجهء صریح ترکی حرف میزد.عدهء مسافرین‏ که من و حاجی عمو نیز جزء آنان بودیم جمعا سی چهل نفر بود و همه در یک راهرو بن‏بست جمع شده بودیم.افسر بترکی گفت:«همه‏تان بروید بیرون این عمارات را آتش خواهیم زد.»میان مسافرین سکوت محض حکم فرما بود.کسی جرئت حرف‏ زدن نداشت و بدون حرکت ماندند و از جا تکان نخوردند.من به حاجی عمو گفتم: بیا برویم جلو هرچه مقدر است همان خواهد بود.حاجی عمو گفت:نمی‏بینی که مرد روسی را از ما جدا کرد و نمی‏خواهد او را بیرون ببرد.ما را بکشتارگاه می بردند. افسر حرف خود را با تشدد و تهدید تکرار کرد و گفت که تصمیم گرفته بمسافرین‏ آزاری نرساند.همه بلااراده بودند،من جلو رفتم و دیگران هم مانند گلهء گوسفند حرکت کردند،افسر جلو افتاد در را باز کرد،رو به خیابان با صدای بلند گفت:اینها مسافرند،من قول داده‏ام ایشان را زنده بگذارم.وسط خیابان را خالی کنید تا بیرون‏ بیایند.تفنگداران به پیاده‏روها رفتند و وسط خیابان خالی شد،ما را بیرون آوردند. افسر جلو افتاد و هفت هشت نفر سرباز اطراف ما را گرفتند همه‏شان ارمنی بودند. یکی از سربازان خیال داشت که بیکی از اسرا تنه بزند و او را به زمین بیندازد و به‏ بهانه‏ای که اسیر می‏خواهد فرار کند ما را تیرباران کنند ولی ما فکر او را فهمیدیم. سرباز بهر کسی از اسرا نزدیک می‏شد آن اسیر فورا به میان اسرا می‏رفت بهمین طریق‏ از بازار گوشت‏فروشان گذشتیم و داخل میدان«پاراپت»شدیم همه‏جا پیاده‏روها پر از تفنگداران بود.روسها میانشان زیاد بودند ولی از حیث تعداد تقریبا یک ثلث روس‏ و دو ثلث ارمنی بودند.بمحض اینکه جلو کلیسای ارامنه رسیدیم از هر دو طرف پیاده‏ روها با یک اشاره چشم گلنگدن تفنگها بصدا درآمد و فریاد افسر نیز بلند شد«اینها را نکشید،مسافرند،من قول داده‏ام زنده بگذارم».با صدای افسر تفنگداران دست‏ نگه داشتند.بین راه،وقتیکه به«مالاغان باغ»رسیدیم باز از هر دو طرف گلنگدن‏ تفنگها به صدا در آمد و در اثر فریاد افسر دست نگهداشتند.پس از آنکه از«مالاغان‏ باغ»گذشتم،سرباز جوان ارمنی که می‏خواست بیک اسیر تنه بزند و به بهانهء فرار اسرا را بکشتن دهد با تبسم نزدیک شد و گفت:«دیگر از مرگ نجات یافتید».

ما را به سالن تئاتر«کالیزی»آوردند و دو شبانه‏روز در آنجا محبوس بودیم. شب اول تا نصف شب صدای تیر اندازی بشدت ادامه داشت و در هر یکساعت ویا دو ساعت‏ دسته ای از اسرا را می‏آوردند و اغلب اسرا زن و بچه بودند.خبر رسید که محلهء «محمد علی»که فقیرترین قسمت شهر است قتل عام شده و اسرائیکه می‏آورند بقیة- السیف می باشند.یک زن حامله پس از بازداشتگاه سقط جنین کرد.

صبح ساعت 9 کنسول ایران بدیدن ما آمد و اعلام کرد که مسلمانان مغلوب‏ شده‏اند و صلح برقرار می‏باشد و اسرا قریبا آزاد خواهند شد.درست 24 ساعت بعد از آمدن کنسول ایران ما را از بازداشتگاه آزاد کردند در این یکشبانه‏روز مشغول جمع‏آوری اجساد کشتگان بودند.

برای کسب اطلاع از خانوادهء برادرم مستقیما به خیابان شماخی رفتیم.بین راه‏ در خیابانها خونهای ریخته شده زیاد دیده شد.در بعضی جاها اجساد کشته‏شدگان‏ هنوز جمع نشده بود.این قبیل اجساد در راهروهای کاروان‏سراها پشت دربهای بزرگ‏ کاروان‏سرا بود و اغلب سرایداران بودند که از سرزمین ایران در اثر فقر برای کار ببادکوبه آمده سمت سریداری را قبول کرده بودند.در آن زمان عدهء ایرانیان در بادکوبه بیشتراز پنجاه هزار بود که شغل باربری و یا سرایداری داشتند و یا بعنوان‏ کارگر در معادن نفت کار می‏کردند.عدهء قلیلی از ایرانیان متمول بودند و به تجارت‏ اشتغال داشتند.بیشتر کشته‏شدگان در جنگ شرکت نکرده بودند و فقط بعلت اینکه‏ مسلمان بودند کشته شدند.

بمنزل برادرم رسیدیم.درب منزل باز و اثاثه ریخته و پاشیده بود.کسی را در منزل ندیدیم و ظاهر امر نشان می‏داد که کشته نشده فرار کرده‏اند و محل فرارشان نیز برای ما معلوم بود یعنی قسمت جنوب و مرتفع شهر که مسلمان‏نشین است.این قسمت‏ شهر از صدمات جنگ مصون مانده بود زیرا قبل از آنکه دشمن به آنجاها برسد صلح‏ برقرار شده بود.به خیابان«تازه پیر»رفتیم.معلوم شد که برادر بزرگم زخمی شده‏ و در بیمارستان است.بقیهء افراد خانواده سلامتند.

روز دیگر انتخابات شروع شد.کمیتهء اجرائیه یک فرمالیته و یک ظاهرسازی بود فاتحین اصلی داشناکها بودند که در بادکوبه بوسیلهء نیرنگ حکومت و ارتش را بدست گرفتند.در همان روز ارامنه از دو محل دیگر قیام کرده بودند:یک گروه‏ داشناک از خوی و سلماس ایران و گروه دیگر از شهرستان ایروان،این سه گروه در نظر داشتند هرچه زودتر بهم بپیوندند و ارمنستان بزرگ تشکیل دهند.

11-بسوی شماخی

دو روز بعد خبر رسید که بمحض شنیدن سقوط بادکوبه داغستانیها و گنجه‏ای‏ و ساکنان صحرای مغان بمنظور کمک به مسلمانان بطرف بادکوبه در حرکتند این‏ خبر باعث وحشت گردید زیرا اگر دامنهء جنگ بشهر می‏رسید زنان و کودکان از بین‏ می‏رفتند،و از طرف دیگر خانوادهء من و حاجی عمو در شماخی بی‏سرپرست مانده بودند و ما از سرنوشت ایشان خبر نداشتیم،و در بادکوبه نیز زن و بچه‏های برادرم در خطر بودند. قرار شد برادرم یعنی داماد حاجی عمو در بادکوبه بماند و از برادر بزرگم که مجروح‏ و در بیمارستان بستری بود مواظبت کند و برای هر پیشامدی آماده گردد.من و حاجی‏ عمو و خانواده برادرم که عبارت از دختر و نواده‏های حاجی عمو است از راه کوهسار بطرف شماخی عزیمت کنیم.

خطوط راه‏آهن دست ارتشی‏ها بود.مهاجرت و خروج از شهر فقط از قسمت‏ جنوب شهر آزاد بود آنهم تحت نظر نظامیان امکان‏پذیر بود بار مسافرت رابستیم. اشیاء ضروری را در دو جامه‏دان جا دادیم.می‏بایستی تا نزدیکترین آبادی پیاده برویم‏ و مقصد را ایستگاه(گزدک)قرار دادیم بعد از بادکوبه اولین ایستگاه راه‏آهن(بلاجر) نامیده می‏شود.در ایستگاه(بلاجر)خط راه‏آهن دو شاخه می‏شود یکی بطرف مغرب‏ بنام(باکو-باطوم)و یا راه‏آهن ماوراءقفقاز که بحر خزر را به دریای سیاه متصل‏ می سازد.و دیگری بنام(باکو-راستوف)بطرف شمال کشیده شده و بایالات داخلی‏ روسیه وصل می‏شود.ایستگاه(گزدک)اولین ایستگاه روی خط(باکو راستوف)است. دو باربر را اجیر کردیم که دو بچهء خردسال را روی دوش خود سوار کرده تا مقصد بیاورد.از شهر خارج شدیم و به تپهء(وولچی واراتا)رسیدیم و خواستیم از بالای‏ تپه به دره سرازیر شویم.این موقع از پشت سنگ بزرگ که از راه عبور ما تقریبا 50 متر فاصله داشت دو تیر پشت سرهم خالی شد یک تیر شانهء یک مهاجر فقیر را زخمی‏ کرد-تیر دیگر از زیر پای بچه پشتی باربر را سوراخ کرد ولی بچه و باربر آسیبی‏ ندیدند.بمحض اینکه صدای تیر شنیده شد سواره‏نظام روس بطرف تیرانداز تاخت‏ و فحشهای آبدار بزبان روسی نثار تیرانداز کرد.این موقع از پشت سنگ یکنفر داشناک تفنگ بدست بیرون پرید و جواب فحشهای روسی از طرف داشناک فقط خنده‏ بود وبس.معلوم گردید که این داشناک بخون بچهء مسلمان تشنه بوده ولی تیرش بهدف‏ نخورده است.

از بالای تپهء(وولچی واراتا)قراء اطراف دیده میشد.بطرف ایستگاه‏ (بلاجر)نگاه کردیم جنگ خفیف در گرفته بود یعنی نیروی داغستان تحت‏ فرماندهی نجم الدین افندی به نزدیکیهای ایستگاه بلاجر رسیده و مشغول تیراندازی‏ بودند.از بالای تپه به دره سرازیر شدیم و از دره به بالا رفتیم و در محلی واقع شدیم که‏ در تسلط قوای داغستان بود.یک ساعت بعد از ظهر بایستگاه(گزدک)رسیدیم.این‏ ایستگاه دست نجم الدین افندی بود و یک قطار سربازبری خالی از نظامیان و عبارت‏ از 30 واگن در ایستگاه توقف داشت.رئیس ایستگاه گفت:بچه ها را در سایه‏ نگاهدارید شاید با این قطار شما را بشهر(قبه)بفرستیم.مهاجرین پشت سرهم‏ میآمدند و تا عصر در حدود 200-300 نفر مهاجر جمع شدند.یک ساعت بغروب رئیس‏ ایستگاه بمن گفت:من بشما محرمانه میگویم نجم الدین افندی عقب‏نشینی میکند شما بچه‏ها را توی واگن ببرید ولی این کار را طوری انجام دهید که مهاجرین را وحشت نگیرد.آمدم و به مهاجری که همجوارم بود گفتم:اینجا بچه‏ها در زحمتند من از رئیس ایستگاه اجازه گرفتم که بچه‏ها را توی واگن ببرم،شما نیز اگر رئیس ایستگاه سوارشد.دستگاه تلفنی را نیز با خود برد.ولی قطار حرکت نکرد. پاسی از شب گذشته دستهء سواره نظام نیز بایستگاه رسید و بمحض رسیدن این دسته‏ قطار حرکت کرد.سه ایستگاه رفت باز متوقف شد و منتظر سواره نظام بود و بمحض‏ رسیدن آنان حرکت کرد.صبح ساعت هشت بایستگاه(خمچیز)رسیدم و پیاده شدیم‏ از(خمچمیز)شهر قبه 30 کیلومتر است.خارج از ایستگاه در دو طرف خیابان صدها گاری صف کشیده ایستاده بودند.گاریچیها بمحض دیدن مهاجرین جلو آمدند و گفتند بفرمائید سوار گاری شوید و هر جا که میل دارید ما حاضریم شما را ببریم. گفتم تا(قبه)کرایه یک گاری دربست چقدر میشود؟-بامهربانی جواب داد:این‏ گاریها مجانا باختیار شما گذارده شده.ما دهاتیهای قراء اطراف بعنوان پاسخ به‏ ندای مسلمین باگاریهای خود باینجا آمده‏ایم تا مهاجرین بتوانند جابجا شوند.

گاریچی بین راه از حاجی عمو پرسید:شما در قبه قوم و خویش و آشنا دارید؟ حاجی جواب داد:در قبه کسی را نمیشناسیم و مقصد اصلی ما قبه نیست،شماخی است. گاریچی با خوشحالی گفت:پس امشب مهمان ماهستید،فردا بهر طرف میل داشته‏ باشید شما را روانه میکنم-یک شبانه‏روز مهمان گاریچی شدیم.

مهمان‏نوازی گاریچی فراموش شدنی نیست بخصوص درباره بچه‏ها بی اندازه‏ مهربان بود و دلسوزی میکرد ولی برخلاف انتظار ما کسی حاضر نشد ما را از راه کوهسار مستقیما به شماخی ببرد و حاضر بودند ده به ده ما را بدرقه و تحویل بدهند ما،باین‏ طرز مسافرت نیز حاضر شدیم ولی اجبارا میبایستی در هر ده یک روز بلکه دو روز توقف داشته باشیم.بالاخره به قصبهء(لاهیچ)رسیدیم این قصبه در چهل کیلومتری و در مغرب شماخی میان کوههای مرتفع واقع شده در اینجا معلوم گردید.که شماخی‏ بکلی ویران شده.اهالی را قتل عام کرده خانه‏ها راآتش زده‏اند و فعلا در شهر ذی روحی‏ باقی‏نمانده است.فراریان بطرف گنجه رفته‏اند و راه عبور از لاهیج بطرف گنجه‏ بسته است.

از مسافرت مأیوس شدیم و چاره‏ای جز مراجعت به بادکوبه نداشتیم از همان‏ راهیکه آمده بودیم بر گشتیم.قبه بدون خونریزی تسلیم شده بود و راه مسافرت به بادکوبه بوسیله قطار باز بود.در ایستگاه خمچیز سوار قطار شدیم.بین راه در بعضی‏ ایستگاهها عده‏ای زن و بچه بی‏سرپرست سوار قطار شدند.اینها بقیة السیف بودند که بعد از سرگردانی زیاد0 راه بادکوبه را پیش گرفته بودند.میان آنها پیر زنی را دیدم بی‏اندازه لاغر،فقط پوست و استخوان در حالت اغماء افتاده و گاهگاهی با فریاد دلخراش صدا میزند:«آآز منور!»(دختر منور).زن دیگریکه پهلویش نشته‏ بود گفت:دخترش را در شماخی کشته اند و با وجود اینکه از آن حادثه عظیم بیشتر از یکماه میگذرد این زن فلک زده در حال خواب و بیداری با فریاد جانگداز دخترش‏ را صدا میکند.

اوائل اردیبهشت بود،به بادکوبه وارد شدیم.تغییرات و قضایائیکه از تاریخ‏ خروج از بادکوبه تا تاریخ ورود روی داده بود یکی قتل عام در شماخی و دیگری ورود انگلیسها به بادکوبه بود.

12-قتل عام در شماخی

استپان لالایف از ارامنه شیروان است.استپان روز دوم سقوط بادکوبه نیرو جمع‏آوری نمود تحت عنوان لوای بالشویزم از بادکوبه بطرف شماخی حرکت میکند و در قریهء روسی بنام(آسترخانکا)واقع در بیست کیلومتری شماخی متوقف میشود.از گنجه نیز خانوف باسواران خود بشماخی وارد میشود.وچون اطلاع حاصل میکند که نیروی عظیم در 20 کیلومتری شهر متوقف است و در مقابل این نیرو قوهء مقاومت را ندارد تصمیم می گردد.ولی بجای آنکه با نظم و ترتیب شهر را تخلیه کند در مهاجرت باهل شهر کمک کند سواران زیاد خانوف دست بچپاول و غارتگری‏ میزنند.ایشان آدم نمیکشند فقط اموال مردم را از دستشان میگیرند و جوابشان‏ این بود:«اگر ما اموال شما را غارت نکنیم دشمن شما را غارت خواهد کرد»- در اینقبیل رفتار و گفتار اهالی شهر نیز بعضیها که در مقابل گنجه ایها قوهء مقاومت را داشتند از شهر خارج شده و بعضیها از ترس اینکه شاید در خارج شهر اموالشان را از دستشان بگیرند و در صحرا سرگردان بمانند ماندن در شهر را ترجیح داده و نمیدانستند که چه سرنوشت شومی در انتظار ایشان است.بعضیها نیز بکلی قوهء مهاجرت را نداشتند و مجبور بودند در شهر بمانند.

برادران همسرم مادر و خواهران خود را از شهر خارج کرده و چون به همسرم‏ تب شدیدی عارض شده بود و از طرفی میشنوند که عدهء کثیری از اهل شهر در شهر مانده‏اند ایشان نیز از مهاجرت صرفنظر کرده به شهر مراجعت میکنند.

و اما در اردوی استپان لالایف:بطوریکه(میحدلیدزه)معلم دبیرستانی من‏ که از طایفهء گرجی است و در آن زمان در قریه(آستراخانکا)بوده بعدا در بادکوبه‏ مرا ملاقات کرد و چنین گف‏ت:پس از خروج سواران زیاد خانوف شماخی دو روز آرام بوده در این دو روز جاسوسان استپان بشهر رفته از اوضاع مطلع میشوند و به‏ استپان چنین گزارش میدهند:در شهر شخصی مسلح که خیال جنگ و یا دفاع داشته‏ وجود ندارد همه اهل شهر عبارتند از زن و بچه و پیر و فقیر و آماده تسلیم بلاشرط و هیچ قوهء مقاومت را ندارند.

اردوی استپان لالایف عبارت از ارامنه بوده و تقریبا یک دهم اردو روسهای‏ محلی،و گرجی و طوائف غیر مسلمان بودند.استپان بعد از دریافت گزارش افسران‏ خود را برای مشورت جمع میکند و با ظاهر سازی با روش بالشویزم میخواهد از آنها رأی بگیرد و میگوید:آیا اهالی شهر را اسیر بگیریم و یا قتل عام کنیم؟- (میحد لیدزه)میگوید روسها و گرجیها باین سؤال اعتراض کردند و گفتند:این‏ چه رأی گرفتن است،زن و بچه و پیر و اشخاص بلادفاع را نمیکشند،باید آنان را بحال خودشان بگذاریم.ارامنه بمحض شنیدن سخنان روسها فریاد زدند باید همه‏اشان را بکشیم و اگر شما روسها مخالفت کنید شما را میکشیم.

(میچد لیدره)میگوید:ناچار ساکت ماندیم تا شاهد و گواه اعمال غیر انسانی‏ و ضد بشری ایشان باشیم.روز دیگر شهر را محاصره کردند تاکسی نتواند زنده از شهر خارج شود،بشهر ریختند و همه را از دم تیغ و سرنیزه گذراندند.عدهء کثیری زن‏ و بچه و پیر به خانهء یکنفر شخص روحانی پناهنده شده بودند و ملا التماس میکرد که او و پناهند گانش را زنده بگذارند.در اوائل امر اینطور وانمود کردند که گویا با خواهش ملا موافقند و بخانهء او دست نخواهند زد ولی پس از آنکه از کشتار عمومی فارغ شدند روز دیگر ملا را از خانه اش بیرون کشیدند و در وسط خیابان کشتند و پناهندگانش را دسته جمعی به مسجد امام‏زاده بردند داخل مسجد کردند،درب مسجد را قفل زدند.در حیاط مسجد بساط میگساری و موسقی و رقص بپا ساختند،مسجد قفل شده را آتش زدند فریاد و نالهء سوختگان با صدای موسیقی و شادی و میگساران تؤام بود.

این قضیه تقریبا پنج و یا شش روز بعد از سقوط بادکوبه بود یعنی 18 مارس‏ 1918 میلادی مطابق تقویم(یولی آن)برابر با 9 فروردین 1297 هجری شمسی.

13-ورود انگلیسها به باکو

فجایع و اعمال غیر انسانی ارامنه داشناک طولی نکشید زیرا تقریبا بیست روز بعد از سقوط بادکوبه ژنرالهای انگلیس با نیروی‏ایکه از آسوریهای ایران تشکیل‏ یافته و ملبس به لباس سرباز انگلیس بردند تحت فرماندهی افسران انگلیس از راه ایران به باد کوبه رسیدند.اول کاباریکه کردند این بود که 26 نفر سران بالشویک را که اعضای کمیتهء اجرائیه بودند و عقیده و ایمان به بالشویزم داشتند گرفتند و به‏ ترکستان فرستادند تا اعدام شوند.دوم اینکه جلو خونخواری داشناکها را گرفتند و با مسلمانان خوشرفتاری کردند.این بود که موقع مراجعت ما به بادکوبه از مسافرت یکماهه که تحت عنوان«بسوی شماخی»در بالا ذکر شده است دست‏ مسلمانان باز و اعمالشان نسبة آزاد بود اصول اداری بالشویزم برچیده شده بود و دولتی بنام جمهوری دموکرات تحت سرپرستی انگلیسها و متکی به نیروی ارامنه‏ داشناک روی کار بود.

ترکان عثمانی نیز بمحض شنیدن سقوط بادکوبه به کمک مسلمانان شتافتند تقریبا در زمان انگلیسها به بادکوبه و ترکان عثمانی به گنجه وارد شدند ابتدا سیصد نفر افسر ترک از راه ماکوی ایران بگنجه وارد شده بود و نیروی محلی را تحت تعلیم قرار داده ارتشی بوجود آورده بودند که با روحیهء قوی در حال پیشرفت بود بطوریکه یکنفر سرباز از روسها محلی بعدا در بادکوبه برای من صحبت کرد و گفت: ما روسهای دهات اطراف شماخی قبل از رسیدن ترکان عثمانی ناچار بودیم همراه ارامنه در جنگ شرکت کنیم.روزیکه در بالاسر شهر گو کجای بودیم و شهر را بمباران میکردیم در پاسخ توپ ما یک توپ از طرف دستهء مخالف رها شد و گلولهء آن‏ بدهنهء توپ ما نشست و از این تیراندازی ماهرانه فهمیدیم که طرف ما گنجینه‏ایها نیستند بلکه ترکان عثمانی هستند.فوری اسلحه را بزمین گذاشتیم و گفتیم:ما نمیتوانیم با عثمانیان بجنگیم و آمادهء تسلیم شدند و ارامنه که از ترس جان نمیتوانستند تسلیم شوند جنگ را ادامه دادند و همگی تلف شدند،در حقیقت این تیرانداز رشید و ورزیده یکی از آن سیصد نفر ترک عثمانی بود که از راه ماکوی ایران بگنجه‏ آمده بودند.

10-پیام والدهء همسرم

در مدت یکماه یعنی از روز سقوط بادکوبه تا مراجعت ما از سفر بسوی‏ شماخی برادرم که زخمی و در بیمارستان بستری شده بود برحمت ایزدی پیوسته و در حیاط مسجد شیروانیان دفن شده اسرای بقیه السیف را به بادکوبه آورده بودند و مرکز تجمع اسرا مسجد شیروانیان بود از مسجد بوسیله خویشاوندان خود به نقاط مختلف‏ جابجا شده بودند.میان اسرا والدهء همسرم را با دخترکوچکش دیده بودند و پسر بزرگش از ترکستان آمده مادر و خواهر خود رابشهر مرو برده بود.پیامیکه والدهء همسرم برای من فرستاده بود بشرح زیر است:دو پسرش که در شماخی بودند کشته‏ شده اند و دختر بزرگش که همسر من باشد نیز بظن قوی کشته شده است.

این پیام مرا بکلی دیوانه کرد تصمیم گرفتم در جستجوی او باشم و نقاطی که‏ ممکن است افتاده باشد با چشم خود ببینم شاید او را زنده پیدا کنم،بآغوش‏ بگیرم،دستش را ببوسم،عذر بخواهم تا هم خود و هم او را خوشحال سازم.

10-از بادکوبه تا پیشقراولان ترکان عثمانی

در بادکوبه بیشتر از سه روز نماندم یکنفر بادکوبه‏ای را به نام ملا که رفیق‏ برادر بزرگم بود و میدانستم که او قاچاقفروشی است و باقراء اطراف ارتباط دارد ملاقات کردم و گفتم من میخواهم بآنطرف بروم و به اردوی ترکان عثمانی بپیوندم. ضمنا منظورم را که جستجوی همسرم است برای او شرح دادم ملا آقا گفت:از کاروانسرای گزدکیها یکنفر گزدکی را پیدا کنید.من کار شما را درست میکنم.- بکاروانسرا رفتم یکنفر جوان گزد کی را بکنار کشیدم و گفتم:من میخواهم بگزدک‏ بروم جوان سرتاپا مرا ورانداز کرد متبسم شد و گفت:میخواهید بآنطرف بروید؟- من ساکت ماندم،جوان گفت:من حاضرم شما را بیک شرط ببرم و آن اینست که‏ برای من دو قبضه تفنگ پیدا کنید تا من خریداری کنم-گفتم،بیا برویم.گزدکی‏ را باطاق ملا آقا آوروم او روی صندلی نشست و ملا آقا را باطاق دیگر بردم و گفتم:این شخص همچو شرطی پیشنهاد کرده،آیا حاضرید باو تفنگ بفروشید؟1ملا آقا خندید و گفت:گزدکیها همه مرید من هستند،خاطر جمع باشید الآن تفنگ هم‏ باو خواهم فروخت برگشتم باطاقیکه گزدکی نشسته بود ملا آقا رو بگزدکی‏ کرد و گفت:شما کی هستید؟-میر مشهدی مراد-بسیار خوب،من بشما دو قبضه‏ تفنگ میدهم،مشروط بر اینکه این جوان و دوست من را(اشاره بمن کرد)صحیح‏ و سالم بگزدک برسانید جوان گفت:از او مثل جان خودم حفاظت خواهم کرد.ملا آقا رفت و نیم ساعت دیگر با دو قبضه تفنگ و مقداری فشنگ وارد اطاق شد حساب کرد پول تفنگها وفشنگها مجموعا 1700 روبل شده پولها را از گزدکی گرفت و یک نامهء معرفی برای من نوشت.نامه سر تا سر رمز گیرنده و نویسنده بنام مستعار بودند.نامه‏ را لای پاکت گذاشت و بمن داد.هوا تاریک و ابری بود.تقریبا یکساعت از شب‏ گذشته بود.ما دو نفری هر یکی یک تفنگ زیر پالتو زدیم و پس از تشکر و خدا- حافظی از اطاق ملا آقا خارج شدیم.در خیابان با احتیاط کامل راه رفتیم و بمنزل‏ برادرم آمدیم.شام حاضر بود.پس از صرف شام برادرم برای ما دعای سفر خواند با خانواده‏اش خدا حافظی کردم.چشمهای برادرم پر از اشک بود.من از گریه خودداری‏ کردم تا برادرم بیشتر از این متأثر نشود.تفنگها را زیر پالتو گرفته به خیابان رفتیم. در خارج ا زشهر پالتوها را لوله کرده بر پشت بستیم و تفنگ را بدست گرفته راه(وولجچی‏ واراتا)را پیش گرفتیم.سیاهی ساختمان سلاخ‏خانه نمایان شد.رفیقم گفت:باید از ساختمان دور باشیم زیرا ممکن است در آنجا کشیک داشته باشند.از سلاح خانه‏ (1)-در آن زمان احساسات طوری بود که بهیچوجه بیکدیگر خیانت نمیکردند.

تقریبا یک کیلومتر فاصله گرفتیم.بالاخره بالاسر دره(وولچی واراتا)رسیدیم.این‏ دره تقریبا 80 متر عمق و عرض آن در بالا 70 متر و در پایین 15 متر بود و خط راه‏آهن‏ از این دره عبور میکرد.انگشت به ماشهءتفنگ به پایین آمدیم.از خط راه‏آهن‏ گذشتیم و ببالا رفتیم.بمحض اینکه در طرف مقابل ببالای دره رسیدیم،رفیقم گفت: در اینجا حکمران مطلق من هستم،کسی نمیتواند بما دست‏اندازی کند.این موقع‏ یک قطار سربازبر از خط عبور کرد.رفیقم گفت:میخواهی توی واگنها تیراندازی‏ کنم-گفتم:رشادت را کنار بگذار،من نمیخواهم در اینجاها بمیرم،باید بمقصد برسیم-گفت:بخدا جرئت ندارند از واگنها بیرون بیایند،اگر ما راتعقیب کنند صد نفر کشته میدهند و باز ما را نمیتوانند دستگیر کنند،من این پستی بلندیها را وجب بوجب بلد هستم-گفتم:اگر ما را گیر نیاوردند دهاتیهای اطراف را اذیت‏ خواهند کرد.گفت:بسیار خوب،تیراندازی نمیکنم،بیا برویم.مقداری راه رفتیم‏ رفیقم گفت:بیا بخوابیم،من خیلی خسته هستم،این را گفت فوری دراز کشید و تفنگ را زیر سینه اش گذاشت،و پالتو را بالا پوش کرد و طولی نکشید که خور خورش‏ بلند شد.من ناراحت بودم نتوانستم بخوابم،دو ساعت صبر کردم،تقریبا دوو نیم بعد از نصف شب بود.از شدت سرما نمیتوانم طاقت بیاورم.براه افتادیم نیش آفتاب به قریه(گزدک)رسیدیم.مرا مستقیما بخانه ریش سفید برد.اسمش حاجی رحیم بود. نامه را دادم،خواند،ابراز محبت کرد و اطاق مهمانی را باز کرد،وارد شدیم.پس‏ از صرف صبحانه میزبان گفت:شما باید تا غروب اینجا باشید،شب شما را روانه میکنم،شما خیلی خسته شده‏اید بگیرید بخوابید.

خواب پس از بیدار خوابی و خستگی شیرین است.بخواب عمیق رفتم و اگر مرا بیدار نمیکردند ممکن بود 24 ساعت بخوابم.میزبان مرا بیدار کرد.غروب‏ بود گفت:قافلهءشتربانان آمادهء حرکتند،شما باید در ممیت ایشان تا قریهء(نواحی) بروید،احمد آقا،رفیق دیشبی تان نیز باشتر بانان بنواحی میرود-میزبان قبل از آنکه مرا بیدار کند چائی را حاضر کرده بود و شام نیز حاضر و آماده بود.پس از صرف‏ شام و چائی از خانه بیرون آمدم و اول کسیکه مرا ملاقات کرد رفیق دیشبی احمد آقا پسر مشهدی مراد بود.مرا با شادی استقبال کرد.محبتهای این شخص نشانهء برقراری‏ اخوت بود.براه افتادیم پس از آنکه مدتی راه رفتیم،من پرسیدم:احمد آقا، تفنگها را چه کردی؟-توی جهاز شتر پنهان کرده‏ام،در نواحی خواهم فروخت- مسگر بین راه به اسلحه احتیاج نداریم؟-نخیر اگر باسارقی مصادف شویم،یقینا مسلمان است،ما یکدیگر را نخواهیم کشت‏1.

در حقیقت اینطورهم شد:پاسی از شب گذشته در کنار استخر متوقف بودیم‏ ناگهان دور و بر ما را 10-12 نفر اشخاص مسلح احاطه کردند گفتند: از کجا میآیید؟-از باکو.

فرار میکنید؟-نخیر.

اوضاع باکو چطور است؟-آرام است.

آن شترهائیکه بارشان آردبود کجا هستند؟-سه چهار نفر شتر در راه باکو بودند ولی ندانستیم که بارشان آرد است یا خیر.

فعلا کجا خواهند بود؟-خیلی دورند شاید تا صبح پایشان نرسید.

پس کمی آب بدهید تا مابخوریم.

من کوزهء آب را برداشتم و نزدیکشان بردم.ضمن آب خوردن به قیافهءمن دقت‏ کردند.حتی کبریت روشن کردند تا مرا درست تماشا کنند،یکی پرسید:

کجائی هستید؟-شماخی.

بیکدگر اشاره کردند و بمن گفتند:سفر بخیر خدا حافظ تان!

سارقین بسرعت تاختند و از ما دور شدند.این بود رفتار سارقین در راه.احمد آقا گفت:اینها خوانین(مرزلی)هستند.از اوضاع بادکوبه بی‏خبرند و عقیده‏اشان‏ بر اینست که نباید خواربار بدست کفار برسد.غافل از اینکه(گزدکیها)خواربار را برای مسلمانان بادکوبه میبرند و از آنجا برای مسلمانان اسلحه میآورند.-گفتم: شاید از اوضاع بادکوبه باخبرند و چون میل‏شان میکشند که خواربار را از دست مردم‏ (1)-نیروی دشمن خط راه‏آهن و جاده شوسه(باکو-شماخی)را گرفته و فقط به جلگه‏ مسلط بود.تسلط به نقاط کوهسان برای دشمن غیر مقدور بود.

بگیرند لهذا از وجود مسلمانان دربادکوبه چشمپوشی میکنند و مطابق میل خود فلسفله‏ بافی میکنند.احمد آقا گفت:آری شاید اینطور هم هست.

نواحی قریه بزرگ است.ایستگاه راه‏آهن نیز دارد ولی ایستگاه تقریبا سه‏ کیلومتری از قریه دور است.از طرف جنوب نیز در 60 کیلو متری این قریه رودخانهء (کر)میباشد که در آن روزها سواحل آن از حوزه تصرف دشمن خارج بود و آخرین‏ منطقهء خطر همین نواحی بود که میبایستی شب از آنجا عبور کنیم.صبح ساعت هشت‏ از بالای کوه نواحی نمایان شد زارعین در صحرا مشغول کارهای زراعتی بودند.از شمال بطرف جنوب سرازیر شدیم.در اینجا احمد آقا با من خداحافظی کرد زیرا ایشان در نظر داشتند به قریه‏ایکه پای کوه واقع شده بروند ولی من باید به قریه نواحی بروم.

از محل خداحافظی تا قریه نواحی تقریبا 4-5 کیلومتر بود از بیراهه بخط مستقیم از میان مزارع بطرف نواحی رفتم.در نزدیکی قریه از یک زارع پرسیدم: خانهء جعفر فرزند حاجی یوسف کجا است؟-زارع راهنمائی کرد.اتفاقا خانهء جعفر در قسمت شمال نزدیک به کنار قریه بود:بصاحب خانه رسیدیم.منزل نسبة عالی داشت که‏ آتش زده‏اند و خانواده‏اش در یک اتاق دکان مانندی سکونت داشتند1 سلام کردم، علیک گفت.پرسیدم:

جعفر فرزند حاجی یوسف شما هستید؟

-آری جانم،شما کی هستید؟

علی فرزند حاجی ملارضا.

-آه،شما عمو زادهء من هستید!

مرا باغوش کشید،بوسید،و با طاق برد.جعفر را من شخصا نمیشناختم ولی‏ پدر او مرحوم حاجی یوسف در مسافرتهای خود بشماخی مهمان ما بود،خویشاوندی‏ (1)-پس از قتل عام در شماخی اهالی قرائیکه در مسیر نیروی ارامنه بوده به کوهها پناه برده‏ بودند وتلفات خیلی کمـ بوده ولی خانه ها را آتش زده بودند.اهالی بعد از ورود انگلیسها بمنازل‏ خود بر گشته بودند.

نیز داشتیم و من او را حاجی عمو مینامیدم.جعفر از من نپرسید به‏چه منظور بقریه‏ نواحی آمده ام.بعد از نهار ضمن صحبت منظورم را گفتم،جعفر گفت:غصه‏ای نیست، من شما را امشب با یکنفر راه بلد بساحل رودخانه(کر)میفرستم.رختخواب را آورد تا من بخوابم و خستگی‏ام را رفع کنم-غروب جعفر مرا بیدار کرد سماور روشن‏ بود،شام حاضر و راه بلد نیز منتظرم بود.پس از خداحافظی با میزبان بطرف ساحل کر حرکت کردیم.موقعیکه به خط راه‏آهن نزدیک شدیم راه بلد برای تفحص جلو رفت‏ و من متوقف شدم.

پس از آنکه اطمینان حاصل شد که سر خط آهن کسی نیست از زیر راه‏آهن‏ عبور کردیم.این آخرین خطری بود که بسلامتی گذشت بقیهء راه را با خاطر آسوده‏ طی کردیم و ساعت هشت صبح بکنار رودخانهء(کر)رسیدیم.در بالای رودخانه مزرعهء کوچکی نمایان بود.راه بلد گفت:شما باید بآن مزرعه بروید.آنجا مزرعهءکریم بک‏ است.سپس بامن خداحافظی کرد و بطرف پائین رودخانه به قریه(خلج)رفت.پس‏ از دو کیلومتر راه بمزرعه کریمبک اولین آبادی در ساحل رودخانه رسیدیم.بمحض‏ اینکه به آبادی وارد شدم تفنگداران کریم بک دور و برم را گرفتند.استنطاق و تحقیقات شروع شد پس از دقت کامل رئیسان گفت:از قیافه تان ما اینطور تشخیص‏ میدهیم که در رگهای شما خون مسلمان جریان دارد.بفرمائیدمهمان عزیز ما هستید. مرا باطاق مهمانی کریمبگ هدایت کردند.کریمبگ گفت صاحب مزرعه از خوانین‏ شیروانست.خودش در مسافرت بود.مباشرش از من پذیرائی کردو گفت:شما باید تا آمدن کریمبگ همینجا باشید.یک شب مهمان مباشر بودم.روز دیگر ساعت ده‏ قبل از ظهر کریمبگ وارد شد.زنی مسن بدون چادر همراه کریمبگ بود.هر دو باطاقیکه من نشسته بودم وارد شدند.من بر خاستم و سلام کردم زن مسن بمحض‏ اینکه مرا دید فریاد زد:«آقای معلم از دیدن شما خوشوقتم»در جواب گفتم: خانم مهر علیبکووا،از دیدن شما سعادتمندم!

خانم مهر علیبکووا مدیرهء دبستان دخترانه تقی اوف بود.و چون من نیز سمت‏ معلمی داشتم،لهذا در جلسات معلمین باهم آشنا شده بودیم.مهر علیبکووا مرا به کریمبک معرفی کرد وپس از مصافحه‏خوش آمد گفتن نشستیم و ضمن صحبت‏ سرنوشت خود را شرح دادم و از مقصد و هدف خود کریمبک را آگاه ساختم.کریمبک‏ گفت:«من شما را به قرار گاه فرمانده پیشقر اولان ترکان عثمانی میبرم و معرفی میکنم‏ و قرار شد بعد از نهار کریمبک از ساحل چپ و من از ساحل راست رودخانه بقرارگاه‏ برویم قرارگاه در ساحل راست رودخانه در ده کیلومتری مزرعه کریمبگ بود. بعد از نهار بوسیله قایق بساحل راست رودخانه عبور کردم و یکنفر راه بلد مرا به قرارگاه برد.

16-در اطاق فرمانده

اطاق پاشا(فرمانده)در طبقه دوم بود.دم در پای پله‏ها سرباز مسلح در کشیک‏ بود.بسرباز گفتم میخواهم بحضور پاشا شرفیاب شوم.سرباز گفت همین جا باشید. پس از نیم ساعت بمن اجازه داد از پله‏ها بالا بروم.من از پله‏ها بالا رفتم.درب اطاق‏ فرمانده باز بود.کریمبگ و فرمانده نشسته بودند.سلام کردم کریمبگ بعنوان‏ معرفی گفت:تازه واردیکه شرح حالش را بعرض رسانیدم همین شخص است. فرمانده گفت:

خوش آمده‏اید پسرم،از کجا میآید؟(با اشارهء دست اجازهءنشستن داد)

-بگ افندی ام(سرور من)از بادکوبه میآیم؟

به چه منظور آمده‏اید؟

-آمده ام جانم را در راه وطن فدا کنم ولی قبل از مردن باید در جستجوی‏ همسرم باشم.

-کجا میخواهید بروید؟

شاید همسرم در گنجه میان فراریان باشد و اگر نبود،شاید در شماخی جنازه‏ او را پیدا کنم.

-شماخی هنوز بتصرف ما در نیامده در دست دشمن است ولی سه روز دیگر دشمن‏ را از آنجا میرانیم.باید سه چهار روز صبر کرد.شما در ظرف این سه روز به گنجه‏ بروید و اگر در گنجه میان فراریان نبود در آن صورت بشماخی خواهید رفت.

-اطاعت میشود،بگنجه خواهم رفت و چون ظن قوی دارم که همسرم در شماخی کشته شده است لهذا میخواهم در جنگ برای تصرف شماخی شرکت کنم. -شما را بمیان نظامیان راه نمیدهند.ممکن است شما جزء دسته«قارایایان» (دسته چریک)باشید.

-اطاعت میشود.

-بسیار خوب،من شما را بمراتب نظامی معرفی میکنم و اگر مایل باشید در گنجه درخواست کنید تا شما را جزء«قارایایاق»محسوب بدارند.خوب اوضاع بادکوبه‏ چطور است؟

-انگلیسها از خونخواری ارامنه جلوگیری کرده‏اند و بطور کلی روحیه دشمن‏ خیلی ضعیف است و حتی بمنظور اینکه باعث وحشت نگردد رسیدن نیروی عثمانی را رسما ابلاغ نکرده‏اند و در اعلامیه‏های خود مینویسد که با سارقین گنجه میجنگند. اخیرا یک عده از سربازان روسی که در ایران بودند تحت فرماندهی(بیحرا خوف) ببادکوبه آمده است.

-نیروی دشمن در بادکوبه کلا چقدر است؟

-بطور دقیق نمیتوانم جواب این سؤال را بدهم زیرا مسلمانان را بمناطق مهم‏ راه نمیدهند ولی بطوریکه از گوشه و کنار مشاهده و شنیده شده بطور کلی در حدود پنجهزار سرباز دارند.

-صحیح است،اخباریکه بما رسیده همین نظر شما را تأیید میکند. فرمانده خواست‏نامه بنویسد.این موقع کریمبک اجازه مرخصی خواست و با فرمانده‏ خداحافظی کرد و پس از آن با من خواست خدا حافظی کند.من از جا برخاستم،از پذیرائی و مساعدتهاایکه در این مسافرت بمن کرده بود تشکر کردم و کریمبک‏ خداحافظی کرد و رفت فرمانده یک نامه معرفی و یک نامه دیگر نوشت لای پاکت‏ گذاشت و بمن داد و ضمن‏نامه یک قبضه تفنگ و یک قطار فشنگ چشمهایم روشن شد و با خوشحالی اسلحه را بدست گرفتم.فرمانده از مسرتیکه در من مشاهده نمود متبسم شد و گفت:میدانید این اسلحه را برای چه بشما میدهم؟